

# هژمونی و جبهه‌ی متحد\*

دانیل بن سعید

برگردان: ستاره وارث

در طول سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ ایده‌ی هژمونی بهانه‌ای تئوریک بود در دست اغلب احزاب "ارو- کمونیست" در خدمت کنارگذاشتن مقوله "دیکتاتوری پرولتاری"؛ بدون هیچ‌گونه بحثی جدی‌ای. همان‌گونه که در آن زمان پری آندرسون اشاره می‌کند، نزد گرامشی این امر اما لزوم گسست انقلابی و گذار از استراتژی دفاعی (جنگ فرسایشی) به استراتژی تهاجمی (جنگ جنبشی) را حذف نمی‌کند.<sup>[۱]</sup>

## ریشه‌های مسئله

از تأملات مارکس درباره‌ی انقلاب‌های ۱۸۴۸ چنین بر می‌آید که از نگاه او لدرو رولن و راسپای به ترتیب نمایندگان خُرده بورژوازی دموکرات و پرولتاریای انقلابی بودند. احزاب انقلابی خُرده بورژوایی و دهقانی در رویارویی با ائتلاف بورژوایی، برای تشکیل یک بلوک هژمونیک باید خود را با "پرولتاریای انقلابی" متحد می‌شد: "دهقان فرانسوی، با نومیاد شدن از احیاء رژیم ناپلئونی ایمان به قطعه زمین کوچکش را از دست می‌دهد، و همه‌ی بنای دولتی برپاشده بر مبنای این دارائی اندک فرو می‌پاشد، و بدین‌سان انقلاب پرولنری سرانجام همسرایی لازم را که بدون آن تکنوازی‌اش، در بین ملت‌های دهقانی به مرثیه‌ای مرگبار (آخرین آواز قو) تبدیل می‌گردد، به دست می‌آورد"<sup>[۲]</sup>. این تقابل "همسرایی" پیروزمندانه با "آخرین آواز قو" به رویداد کمون در ۱۸۷۱ اشاره دارد. در آن زمان کمون پاریس به عنوان "نمایندگی واقعی همه عناصر سالم جامعه‌ی فرانسه" معرفی می‌شد و "انقلاب کمونی" هم "همه‌ی آن طبقات جامعه را که از قبیل کار دیگران زندگی نمی‌کردند" نمایندگی می‌کرد.

از پایان قرن نوزدهم، انقلابیون روسی اصطلاح هژمونی را برای خصلت‌نمایی نقش رهبری کننده‌ی پرولتاریا در ائتلافی میان کارگران و دهقانان در رویارویی با استبداد و برای به سرانجام رساندن انقلاب بورژوا- دموکراتیک به کار می‌بردند. از این رو از سال ۱۸۹۸ پارووس نه تنها توان اعمال قدرت اکثریت بر جمعیت ناهمگون شهری بلکه لزوم "ایجاد هژمونی اخلاقی" را برای پرولتاریا مد نظر داشت. به نظر لنین سوسیال دموکرات‌ها "باید به میان همه طبقات مردم بروند"، چرا که آگاهی طبقاتی کارگران واقعاً سیاسی نخواهد بود "اگر کارگران عادت نداشته باشند که برابر هرگونه بدرفتاری، هر جلوه‌ای از استبداد، سرکوب و خشونت، و صرف نظر از این که چه طبقه‌ای قربانی آن است، واکنش نشان دهند". آن کس که توجه طبقه‌ی کارگر، یعنی ذهن مشاهده‌گر و آگاهی او را انحصاراً و یا حتا اصولاً به مسایل صرفاً طبقه‌ی کارگر معطوف می‌کند، یک سوسیال دموکرات نیست، چرا که طبقه‌ی کارگر برای شناخت خویش باید دانش دقیقی از روابط متقابل همه طبقات جامعه معاصر داشته باشد. در اینجا می‌بینیم که در رابطه با ماجرای دریفوس نگرش لنین بسیار به نگرش ژان ژورس نزدیک‌تر است تا به موضع ژول گِد، که از "سوسیالیسم ناب" طرفداری می‌کرد.

\* این متن برگردان مطلبی است از دانیل بن سعید ارائه شده در دانشگاه تابستانی اتحادیه کمونیست‌های انقلابی (LCR) که از ۲۴ تا ۲۹ اوت سال ۲۰۰۷ در پورت لوکات در فرانسه برگزار شد. متن اصلی به فرانسه است و در سایت آرشیو اینترنتی دانیل بن سعید <http://danielbensaid.org/Front-unique-et-hegemonie> در دسترس است

در مجادله‌ی بین ژورس و گِد درباره‌ی ماجرای دریفوس، منطق اصطلاح هژمونی حضور دارد، گرچه خود این واژه به چشم نمی‌آید. ژورس می‌گوید<sup>[۳]</sup>: "درموقعی به نفع پرولتاریا است که از انحطاط فکری و اخلاقی بورژوازی جلوگیری کند [...] و این بدین خاطر است که در این نبرد پرولتاریا وظیفه‌ی خود را در قبال تمدن و انسانیت به انجام رسانده و معلم آزادی‌های بورژوازی می‌شود، آزادی‌هایی که بورژوازی قادر به دفاع از آن‌ها نیست". ژورس درست می‌گفت، اما گِد هم زمانی که انحرافات و پیامدهای احتمالی شرکت در حکومت تحت سلطه‌ی بورژوازی را هشدار می‌داد، اشتباه نمی‌کرد.

به نظر ژورس به میزانی که قدرت حزب رشد می‌کند مسئولیت آن نیز افزایش می‌یابد. پس زمانی فرامی‌رسد که "باید در حکومت بورژوازی شرکت کند تا مکانیسم‌های جامعه‌ی بورژوازی را کنترل و هرچه بیشتر در پروژه‌های اصلاحی، که کارپایه‌ی انقلاب‌اند، همکاری کند". گِد برخلاف ژورس بر این باور بود که یک سوسیالیست در یک حکومت بورژوازی هرگز چیزی بیش از یک گروگان نیست. طنز تاریخ این که کار گِد سخت‌گیر به وزارت در یک حکومت اتحاد ملی و میهنی کشید درحالی که ژورس به عنوان مانع احتمالی این اتحاد، به قتل رسید.

گرامشی مسئله‌ی جبهه‌ی متحد را به امری که هدف آن کسب هژمونی سیاسی و فرهنگی در فرایند تشکیل ملت مدرن است، بسط داد: "شاهزاده‌ی مدرن باید، و جز این نمی‌تواند، مبلغ و سازمان‌دهنده‌ی روشنفکری و اخلاقی باشد که به معنای خلق قلمرویی برای توسعه‌ی بعدی اجتماع ملی-مردمی است و سمت‌وسوی آن تحقق شکل برتر و تام تمدن مدرن است"<sup>[۴]</sup>. در چشم‌انداز گذار از جنگ جنبشی که ویژگی مبارزه انقلابی در "شرق" است، به جنگ فرسایشی (یا جنگ موضعی) که "تنها در غرب ممکن است"، او چنین رویکرد اتخاذ می‌کند: "برای من مفهوم جبهه‌ی متحد چنین معنایی دارد ... ایلچ اما فرصت آن را نیافت که این فرمول را بسط دهد"<sup>[۵]</sup>.

این دریافت بسط یافته از مقوله هژمونی به ما امکان می‌دهد که به تدقیق این نکته بپردازیم که یک موقعیت انقلابی قابل فروکاستن به تقابل جمعی بین دو طبقه‌ی متعارض نیست. بحث بر سر وضوح بحران تعمیم یافته‌ی مناسبات دوجانبه‌ی بین همه اجزای جامعه در چشم‌اندازی است که به آینده‌ی همه‌ی ملت مربوط است. لنین در تلاش اش برای تبدیل ایسکرا به "نشریه‌ی ای برای تمام روسیه"، نه تنها از آن به مثابه یک "سازمان ده جمعی مؤثر" پشتیبانی می‌کرد، بلکه با تبدیل آن محل مرکز پروژه‌ی کمیته‌های انقلابی کل کشور نیز مخالف بود.

بعد از شکست انقلاب آلمان در ۱۹۲۳ و با فروکش کردن امواج انقلابی بعد از جنگ، وظیفه‌ی کمونیست‌ها دیگر اعلام تداوم موقعیت انقلابی و دفاع از تهاجم مداوم نبود، بلکه وظیفه‌ی ایشان پذیرفتن تعهد نبردی طولانی برای کسب هژمونی از طریق جلب همراهی اکثریت طبقات استثمار و سرکوب‌شده‌ی جنبش کارگری اروپایی بود، جنبشی که هم به لحاظ سیاسی و هم برحسب علایق عضویت در اتحادیه‌های کارگری عمیقاً و برای سال‌های طولانی شقه شقه شده بود. تاکتیک "جبهه واحد کارگری" به منظور بسیج متحدانه پاسخی بود در برابر این هدف.

مباحثات برنامه‌ی ای حول مجموعه "خواست‌های انتقالی"، با شروع از موضوعات روزمره تا مسئله‌ی قدرت سیاسی، نتیجه‌ی این وضعیت بود. این بحث‌ها، که موضوع تقابل جدلی بین تالهایمر و بوخارین در طول کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیستی بود، ابتدا به سطحی ثانوی ارجاع داده شدند و سپس در جریان پاکسازی‌های بعدی در اتحاد شوروی و انترناسیونال کمونیستی، به کلی از دستورکار کنار گذاشته شدند.

اورو کمونیست‌ها در مخالفت با دیکتاتوری پرولتاریا، پیام دست‌نوشته‌های زندان را رقیق کرده و ایده‌ی "هژمونی" را به سطح بسط ساده‌ی دموکراسی پارلمانی یا به یک راه پیمایی طولانی برای تسخیر قدرت از طریق چنگ انداختن بر روی نهادها دولتی فروکاستند. اما گرامشی با گستراندن بستر اندیشه‌ی استراتژیک، همراه با فراز و فرود آزمون انقلابی قدرت، دیکتاتوری پرولتاریا را به مسئله‌ی هژمونی پیوند می‌زند. در جوامع "غربی"، تسخیر قدرت، بدون این که از قبل هژمونی کسب شده باشد، غیر قابل تصور است، به بیانی دیگر، بدون تأیید یک نقش سلطه / رهبری در درون بلوکی تاریخی که نه تنها قادر به دفاع از منافع مشترک طبقات خاص باشد، بلکه پاسخی عمومی به کل بحران مناسبات اجتماعی دهد، متصور نیست.

انقلاب دیگر تنها یک انقلاب اجتماعی نیست، بلکه به طرز جدایی ناپذیری یک "رفورم فکری و اخلاقی" است، با هدف ایجاد یک اراده جمعی ای که هم ملی و هم مردمی خواهد بود [۶]. این دیدگاه مستلزم آن است که از نو ایده‌ی "زوال دولت" را به آزمون بگذاریم، چرا که دیگر گرایش لحظه‌ی انقلابی به سوی خاموشی سریع نیست، بلکه رو به سوی برساختن دولتی سیاسی و اخلاقی نوین در تقابل با وضع پیشین دارد.

بنابراین ایده‌ی هژمونی از نگاه گرامشی شامل عناصر زیر است:  
مفصل‌بندی یک بلوک تاریخی حول محور یک طبقه رهبر، و نه جمع نامتمایز ناراضیان؛  
فرمول‌بندی پروژه‌ای سیاسی که قادر به حل بحران تاریخی ملی و مجموعه مناسبات اجتماعی.  
این دو ایده دقیقاً مفاهیمی هستند که امروزه در برخی کاربرد‌های نه چندان دقیق از واژه‌ی هژمونی، محو شده‌اند.

## وقتی که هژمونی در آش پُست‌مدرن حل می‌شود

در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰، با ارجاع مغشوش به ایده‌ی هژمونی ادعا می‌شد که این مقوله نه تنها به شرایط موجود برای دگرگونی انقلابی پاسخ می‌داد، بلکه شکاف تهی باقی مانده به واسطه طرد مقوله "دیکتاتوری پرولتاریا"ی به آزمون درنیامده را نیز پر می‌کرد [۷]. در آن دوره به نظر می‌رسید که مارکسیسم ارتدکس دولتی - حزبی نفس‌های آخر را می‌کشید. این مسئله دوباره در دهه‌ی ۱۹۹۰ در بستری متفاوت سر بر آورد. ارنستو لاکلاو و شانتال موفه، برای گشودن رخنه‌ای در افقی که نئولیبرالیسم پیروزمند ترسیم کرده بود، تفسیر آن را منحرف کردند، و آن را زنجیری از مجموعه کنش‌گران بدون یک حلقه نیرومند، یا ائتلافی از سوژه‌های اجتماعی متصور می‌شدند که تبعیت از تناقضی که اصولی پنداشته می‌شد را بر نمی‌تابند.

از این پس هژمونی انحصاری یک طبقه در درون ترکیبی از اتحاد‌های کم‌وبیش تاکتیکی و متغیر، جایش را به زنجیری از "حلقه‌های هم‌ارز" می‌دهد. "ما خواستار آنیم که در یک پروژه‌ی هژمونیک چپ جدید، مبارزات علیه تبعیض جنسی، علیه نژادپرستی، علیه هر تبعیضی و علیه آسیب‌های محیط زیستی با مبارزات کارگران پیوند زده شوند". مشکل در چگونگی این پیوند بود. پاسخ بوردیو به این مشکل "هم‌ارزی" مفروض بین حوزه‌های اجتماعی متفاوت بود.

اما اگر فرد با منطقی غیرشخصی - در این مورد منطق سرمایه - منکر هرگونه سازمان‌دهی این حوزه‌ها به مثابه یک کل باشد، آن‌گاه این تبیین و "هم‌ارزی" چیزی بیش از یک حکم پیش‌گام و یا اراده‌گرایی اخلاقی نیست. این مسئله کانون جدل بین ژیک و لاکلاو است. لاکلاو گونه‌ای استراتژی را در نظر دارد که مقوله‌ی طبقه در آن کماکان حفظ شده است و در عین حال تلاش می‌کند طبقه را با چندگانگی هویت‌هایی که توسط جنبش‌های اجتماعی نوین نمایندگی می‌شوند، آشتی و آن را به مثابه حلقه‌های قابل شمارش یک زنجیر (جنبش‌های نژادی، جنسیتی، قومیتی و غیره ... " بدون از یاد بردن جنبش کارگری کهن‌سال و خوب!") در نظر می‌گیرد. اما مقوله مارکسیستی طبقه را به سختی می‌توان در زنجیرمزبور جای داد. پرولتاریا هر اندازه رضایت دهد به حلقه‌ای ساده از آن زنجیر تبدیل شود، به همان اندازه نقش ممتاز خود را از دست خواهد داد. آن استراتژی بدیلی که در پی بسط و ترقیق مقوله طبقه‌ی کارگر باشد همواره با خطر حل کردن طبقه‌ی کارگر در انبوه توده مزدبگیر و یا مردم به مثابه یک کل مواجه بوده و کارکرد استراتژیک اش را از او می‌گیرد.

بنابراین "جنبش‌های اجتماعی نوین" به طور جدی تعریفی از سوسیالیسم را که متکی بر طبقه‌ی کارگر و انقلاب به معنای اخص آن است، به زیر سؤال می‌برد. اسلاوی ژیک علت تکرر عوامل ذهنی سیاسی، که به نظر می‌رسد نقش مبارزه‌ی طبقاتی را به سطحی ثانوی فرومی‌کاهد، ناشی از مبارزات طبقاتی در دوران سرمایه‌داری جهانی شده می‌بیند: "من قبول ندارم که عوامل مختلفی که در نبرد برای کسب هژمونی دخیلند هم‌ارزند و وزنه یکسانی دارند. همیشه یکی از آن‌ها، در حین آن که یکی از حلقه‌های زنجیر است، اما تعیین‌کننده است. این سرایت جز توسط کل قوی تر از مبارزه برای کسب هژمونی است. این امر آن زمینی را

که بر روی آن جنبش‌های اجتماعی چندگانه برای کسب هژمونی مبارزه می‌کنند، را شکل می‌دهد.<sup>[۸]</sup> به بیانی دیگر نه مبارزه‌ی طبقاتی در شهر فرنگِ هویت‌ها یا در مقولات اجتماعی قابل حل است و نه هژمونی در لیست هم‌ارزی‌هایی به سبک پرور.

## دگر دیسی سیاسی بازی‌گران اجتماعی

تروتسکی در کتاب *انقلابی که به آن خیانت شد*، با اشاره به مصاحبه‌ی یک روزنامه‌نگار آمریکایی با استالین، که در آن استالین سیستم تک‌حزبی را برای جامعه‌ی ای که در آن مرزهای بین طبقات از بین رفته‌اند توجیه می‌کند، می‌گوید: "تو گویی که طبقات همگن‌اند؛ که مرز بین طبقات سفت و سخت‌اند و یک بار برای همیشه ترسیم شده‌اند؛ که آگاهی یک طبقه کاملاً منطبق بر جایگاه آن طبقه در جامعه است. در این نگاه آموزه‌های مارکسیستی درباره‌ی ماهیت طبقاتی یک حزب به یک کاریکاتور مبدل می‌شوند. خاطر نظم اجرایی، پویایی آگاهی سیاسی از فرایندهای تاریخی حذف می‌گردد. واقعیت این است که طبقات ناهمگن‌اند؛ آن‌ها در اثر تضادهای درونی از هم می‌گسلند، و تنها از طریق مبارزه بین‌گرایش‌ها، گروه‌ها و احزاب می‌توان به اهداف مشترک رسید. در شرایط معینی می‌توان پذیرفت که "یک حزب بخشی از یک طبقه است". اما از آن جایی که یک طبقه "بخش‌های زیادی دارد - بخش‌هایی که برخی مترقی و برخی واپس‌گرایند - یک طبقه در عین حال می‌تواند احزاب متعددی داشته باشد. با استدلالی مشابه یک حزب می‌تواند متکی بر بخش‌هایی از طبقات متفاوت باشد. در تمام تاریخ سیاسی، حتا یک حزب نمی‌توان یافت که منطبق بر یک طبقه باشد - البته اگر یک ظاهر پلیسی را به جای واقعیت نگیریم".<sup>[۹]</sup> بر این اساس تروتسکی راه جدیدی را در پیش می‌گیرد. اگر طبقه مستعدِ تکثر نمایندگی سیاسی است، پس امر سیاسی و امر اجتماعی بر هم تأثیر متقابل دارند.

نظریه پردازان انترناسیونال دوم به این نتیجه رسیده بودند که چندپارگی اقتصادی مانع تحقق اتحاد طبقاتی می‌شود و بدان خاطر امر آرایش سیاسی مجددی را ضروری می‌دیدند، اما سخت متأسف بودند که این آرایش مجدد "قابلیت این را ندارد که خصلت طبقاتی برای کنش‌گران اجتماعی فراهم آورد". مقوله هژمونی برای پر کردن این خلأ پیش کشیده می‌شود. ایده‌ی هژمونی با گسست از توهمات پیشرفت مکانیکی و مسیر یک‌طرفه‌ی تاریخ، خواهان در مد نظر گرفتن عدم قطعیت تاریخی است. گرامشی می‌گوید: تنها می‌توان مبارزه را پیش بینی کرد و نه پیامدهای آن را.<sup>[۱۰]</sup>

پذیرش فاصله‌ی مورد اشاره بین امر اجتماعی و امر سیاسی تبیین در عوض آن‌ها را به مثابه امکانی معین ممکن می‌سازد. بر این اساس بد که تروتسکی مخالفانش را متهم می‌کند آنان به جای درک "نیروهای زنده‌ی تاریخ، زندانی مقولات انعطاف‌ناپذیر اجتماعی هستند". او کاهش و یک دست کردن سیاست به مقولات رسمی جامعه‌شناسی را یک یوغ تئوریک می‌دید. تروتسکی در غیاب درک سیاست بر حسب مقولات آن (به رغم شمی نیرومند درباره‌ی بناپارتیسم یا توتالیتاریسم) خود را با عبارت مبهم "نیروهای زنده‌ی تاریخ" خوشنود ساخته بود و آن را خلاقیتِ زندگی می‌خواند. تنها برداشتی که تروتسکی و همین‌طور لنین، می‌توانستند متصور شوند جز این نبود که انقلاب روسیه را یک خلاف قاعده، یک انقلاب نابهنگام، که محکوم بود تا شروع انقلاب در آلمان و اروپا خود را به هرقیمتی که شده حفظ کند، انقلاباتی که هیچگاه رخ ندادند.

در گفتمان لنینی، هژمونی، به معنای رهبری سیاسی در درون اتحادی از طبقات است. اما میدان سیاسی همچنان به مثابه یک نمایندگی صریح منافع اجتماعی از پیش تعیین شده باقی می‌ماند. اما لنین استاد عمل بود در بزنگاه‌ها، در شناخت موقع مناسب و سیاست عملی به مثابه یک بازی استراتژیکِ جابجایی‌ها و ادغام‌ها، در تناقضات نظام، در اشکال مبارزاتی پیش‌بینی‌ناپذیری (مثلاً مبارزات دانشجویی یا اعتراضاتِ دموکراتیک) و در جایی که انتظارشان نمی‌رود. برخلاف سوسیالیست‌های ارتدکس که جنگ جهانی را انحرافی ساده، پرائتزی قابل چشم‌پوشی در گذار به سوسیالیسم در جاده راست و مستقیمِ قدرت می‌دیدند، اما لنین این قابلیت را داشت که جنگ را بحرانی شدید ببیند که دخالت‌گری خاصی را می‌طلبد. به همین دلیل است که برخلاف آن نوع ارتدوکسی که تناسب طبیعی بین پایه‌ی اجتماعی و رهبری سیاسی را مسلم فرض می‌کند، هژمونی لنینیستی درکی از سیاست را مفروض می‌داند که "بالقوه بسیار دموکراتیک‌تر از همه‌ی وجوه سنت انترناسیونال دوم است"<sup>[۱۱]</sup>.

تمایز اساسی بین حزب و طبقه‌ی کارگر در واقع راه‌گشای چشم‌انداز استقلال نسبی و یک تکثر سیاسی بود: اگر حزب خود را با طبقه‌ی عرضی نگیرد و یکی نداند، طبقه می‌تواند از تکثر نمایندگی برخوردار باشد. در مباحثات سال ۱۹۲۱ درباره‌ی اتحادیه‌های کارگری، لنین منطقاً با کسانی موافق بود که نیاز به حمایت از استقلال اتحادیه‌های کارگری از دستگاه دولتی را احساس می‌کردند. لنین هرچند که همه‌ی درس‌های لازم را استخراج نکرد معهداً مواضع او نشان‌گر به رسمیت شناختن "چندگانگی مبارزات و نقاط گسست" است. بنابراین مسئله‌ی هژمونی، که کاملاً بدان پرداخته نشد، می‌توانست به یک "چرخش اقتدارگرایانه" و یا حزب را جانشین طبقه ساختن، بیینجامد. ابهام در مفهوم هژمونی، هم در معنای رادیکالیزاسیون دموکراتیک و هم در معنای یک اقدام اقتدارگرایانه، در واقع باید مرتفع شود.

در معنای دموکراتیک آن، امکان پیوند خوردن در یک چندگانگی متعارض را فراهم می‌آورد. از این رو لازم است بپذیریم که تکالیف دموکراتیک تنها به مرحله‌ی بورژوازی فرایند انقلاب منحصر نمی‌شود. در معنای اقتدارگرایانه‌ی مفهوم هژمونی، ماهیت طبقاتی هر خواستی برعکس توسط زیربنای اقتصادی، از پیش معین شده است (بورژوازی، خُرده بورژوازی یا پرولتری). بنابراین کارکرد هژمونی به یک تاکتیک "فرصت‌طلبانه"ی اتحادیه‌های سیال و تابع شرایط فروکاسته می‌شود. از سوی دیگر نظریه‌ی انکشاف ناموزون و مرکب یک "توسعه بی وقفه مداوم تکالیف هژمونیک" را، به زبان "سوسیالیسم ناب"، ضروری می‌داند.

## هژمونی و جنبش‌های اجتماعی

درک گرامشی‌وار از هژمونی، پایه‌های یک کنش سیاسی دموکراتیک "سازگار با تکثر سوژه‌های تاریخی" را فراهم می‌آورد. در فرمول بندی والتر بنیامین هم که به طور ضمنی به این موضوع اشاره می‌کند، فرمول بندی که بر اساس آن "دیگر همچون سابق نباید گذشته را تاریخی مطالعه کرد بلکه باید گذشته را سیاسی و با مقولات سیاسی مورد مطالعه قرار داد"<sup>[۱۲]</sup>. سیاست دیگر تنها روزآمدشده‌ی ساده قوانین تاریخی یا تعیینات اجتماعی نیست بلکه حوزه‌ی ویژه‌ای است از نیروهایی که به طور متقابل تعیین یافته‌اند. هژمونی از نگاه گرامشی به طور کامل این چندگانگی سیاسی را مفروض می‌داند. امروزه پذیرش فرضیه همگنی طبقه‌ی کارگر روز به روز مشکل‌تر می‌شود. کائوتسکی و لنین بنقد می‌دانستند که این طبقه از خودش آگاهی بی‌واسطه‌ای ندارد، و شکل‌گیری این خودآگاهی مستلزم تجارب سازنده و میانجی‌هایی است. برای کائوتسکی مداخله‌ی تعیین‌کننده‌ی روشنفکران اند که با بردن علم "از خارج از طبقه" به درون پرولتاریا، اصلی‌ترین میانجی‌اند. برای لوکاچ این نقش برعهده حزب است تا از یک "طبقه‌ی در خود"، یک "طبقه‌ی برای خود" ایجاد کند.

طرح مقوله هژمونی، نگاه به رابطه‌ی بین پروژه‌ی سوسیالیستی و نیروهای اجتماعی قادر به تحقق آن را مورد بازنگری قرار می‌دهد. طرح این مفهوم، کنار گذاشتن افسانه‌ی یک سوژه‌ی بزرگ (عامل ذهنی) رهایی را ضروری می‌سازد. همچنین از مفهوم جنبش‌های اجتماعی هم تعریف جدیدی می‌دهد؛ جنبش‌هایی که دیگر "پیرامونی" و تابع "محوریت طبقه‌ی کارگر" نیستند، بلکه کنش‌گران تماماً جدایی هستند که نقش ویژه‌ی آن‌ها دقیقاً به جایگاه‌شان در ترکیبی (یا پیوند هژمونیک) از نیروها وابسته است. دست آخر این که این مفهوم مانع از آن می‌شود که در برابر صرفاً یک چندپارگی متناقض امر اجتماعی یا حذف آن به وسیله‌ی یک ضربت تئوریک، با توسل به سرمایه‌ی همچون نظام و ساختاری که تمام شرایط موجود اجزای آن را تشکیل می‌دهند، سرتسلیم فرد آوریم.

یقیناً طبقات همان چیزی هستند که جامعه‌شناسان از این به بعد آنان را "برساخته"، یا به زبان بورديو "طبقات محتمل" می‌خوانند. اما اعتبار این "برساختن" آنان بر چه پایه‌ای متکی است؟ چرا "محتمل" است و نه "نامحتمل"؟ این احتمال از کجا می‌آید، اگر نه از سرسختی واقعیت در جا دادن خود در این گفتمان. پافشاری بر برساختن مقولات زبانی به مقاومت در برابر بازنمودهای ذات‌گرایانه بر حسب نژاد یا قومیت کمک می‌کند. هنوز یک ماده‌ی مناسب برای این برساختن لازم است چیزی که بدون آن فهم این که چگونه مبارزه واقعی و خونین طبقات توانسته به مدت دو قرن سیاست را به خود مشغول کند، مشکل است.

لاکلاو و موفه اذعان دارند که از گرامشی فاصله گرفته‌اند، چراکه برای گرامشی "سوژه‌های هژمونیک‌ها لزوماً بر پایه‌های طبقات بنیادین شکل می‌گیرند و هرگونه شکل‌گیری اجتماعی را حول یک کانون هژمونیک مفروض می‌داند". چندگانگی بازی‌گران و

چندگانگی هژمونی‌ها؟. اما این هژمونی تکه تکه شده با معنای استراتژیک اولیه این مفهوم به مثابه یک واحد سلطه و حقانیت، یا "طرفیت رهبری"، در تناقض است. به نظر آنان در یک شکل‌بندی اجتماعی مفروض چندین گره هژمونی می‌تواند وجود داشته باشد. با یک وارونه‌سازی خالص و ساده در رابطه‌ی بین وحدت و چندگانگی، خاص‌بودگی و جامعیت، چندگانگی دیگر آن چیزی نیست که باید توضیح داده شود، بلکه نقطه آغاز هر گونه تبیینی است.

## چندگانگی امر اجتماعی یا جامعه‌ی تکه‌تکه‌شده

بعد از دوره‌ی تقابل‌های ساده (مردم/رژیم ارباب رعیتی، پرولتاریا/بورژوازی، دوست/دشمن)، خطوط جبهه‌ی تضادهای سیاسی آشتی‌ناپذیر در جوامعی که هر دم پیچیده‌تر می‌شوند، بی‌ثبات‌تر می‌گردد. از این رو تقابل طبقاتی دیگر امکان تقسیم کل بدنه‌ی اجتماعی به دو اردوگاه کاملاً متمایز را نمی‌دهد. بدین ترتیب "جنبش‌های اجتماعی نوین"، برخلاف جنبش‌های "قدیمی"، دغدغه‌ی مشترکی برای تمایز خود از جنبش کارگری و اعتراض به اشکال جدید انقیاد و کلاسی شدن زندگی اجتماعی را دارند. حاصل، چندگانگی خواست استقلال و خلق هویت‌های جدید با محتوای فرهنگی نیرومند است. و خواست استقلال با آزادی معادل مترادف می‌شود. این "دموکراتیک تخیلی" نوین حامل یک برابری طلبی جدید است که از نگاه نو محافظه‌کاران نگران‌کننده است.

برعکس برای لاکلاو و موفه، انکار افسانه سوژه‌ی یگانه، موجب به رسمیت شناختن تضادهای خاص است. این انکار، امکان درک یک چندگانه‌گرایی رادیکال را فراهم می‌کند که روزآمد کردن تضادهای جدید، حقوق جدید و چندگانگی مقاومت‌ها را امکان‌پذیر می‌سازد. "برای نمونه فمینیسم و بوم‌شناسی در اشکال چندگانه‌ای موجودند، که به نحوه‌ی برساختن استدلالی این تضاد وابسته‌اند. فمینیسمی وجود دارد که در معنای دقیق کلمه مرد ستیزاست، فمینیسم تفاوت که در پی بازیابی ارزش‌های زنانگی است، و یک فمینیسم مارکسیستی هم وجود دارد که دشمن اصلی اش سرمایه‌داری است که به طور تفکیک‌ناپذیری با پدرسالاری پیوند خورده است. بنابراین چندگانگی از فرمول‌بندی تضادها بر پایه‌ی جنبه‌های متفاوت سلطه‌ی بر زنان وجود خواهد داشت. به همین سیاق بوم‌شناسی نیز می‌تواند ضد سرمایه‌داری، ضد بارآوری تولید، اقتدارطلب یا آزادمنش، سوسیالیست یا ارتجاعی و غیره باشد. از این رو نحوه‌ی تبیین یک تضاد، سوای این که از پیش تعیین شده باشند، حاصل جدال بر سر کسب هژمونی هستند"<sup>[۱۳]</sup>. در پس این چندگانگی‌گرایی روادار، شبح یک چندخدایی ارزش‌ها وجود دارد که در برابر هیچ آزمون جهانشمولانه تاب مقاومت نمی‌آورد. دیگر فاصله چندانی از جنگ خدایان نداریم.

لاکلاو و موفه به جای ترکیب تضادهای موجود در بستر مناسبات اجتماعی، بر نوعی "گسترش دموکراتیک" ساده شرط بندی می‌کنند، آن جا که مناسبات مالکیت و استثمار دیگر چیزی بیش از یک تصویر در میان دیگر تصاویر این شهر فرنگ اجتماعی عظیم نیست. "وظیفه‌ی چپ" دیگر مبارزه با ایدئولوژی لیبرال-دموکراتیک نیست، بلکه "تعمیق و بسط یک دموکراسی چندگانه‌گرایی رادیکال" است. با این تفاسیر، تضادهای گوناگونی که به وسیله‌ی بحران‌های اجتماعی و اخلاقی برانگیخته می‌شوند، به اقدامات ناسالم جهان، به بی‌نظمی‌های در کلاسی شدن تعمیم یافته، به قانون زدایی در تجارت که به بهانه‌ی عقلانی سازی (بهینه سازی)، غیرعقلایی بودن مردم‌فزاینده‌ای را ایجاد کرده است، ربطی ندارند. عامل اصلی هم‌گرایی و گردهم آورنده جنبش‌هایی که در فوروم اجتماعی و یا در جنبش‌های ضد جنگ گرد هم آمدند، اگر خود سرمایه نیست، پس چه چیز دیگری است؟

لاکلاو و موفه منطقاً سرانجام به انتقاد از خود مفهوم انقلاب راه می‌برند، چرا که از نگاه آنان انقلاب لزوماً به تمرکز قدرت به منظور بازسازی مجدد عقلانی جامعه دلالت دارد. ایده‌ی انقلاب بنا به ماهیت‌اش با چندگانگی ناهمخوان است. پس زنده باد چندگانگی! مرگ بر انقلاب! حال با این تفاسیر آن چیزی که امکان انتخاب بین گفتمان‌های گوناگون فمینیستی یا گفتمان‌های متعدد بوم‌شناختی را میسر می‌سازد چیست؟ چگونه می‌توانیم برای آن‌ها قابلیت هم‌پیوندی قائل شویم؟ و این هم‌پیوندی برای چیست؟ چگونه می‌توانیم از غرق شدن چندگانگی در توده‌گذازی و سیال بی‌شکلی اجتناب کرد؟

برای لاکلاو و موفه پروژه‌ی دموکراسی رادیکال در نهایت خود را به تجلیل از چندگانگی امر اجتماعی محدود می‌کند. بنابراین آنان فضای سیاست یکتا را به نفع چندگانگی فضاها و سوژه‌ها کنار می‌گذارند. اما چگونه می‌توان مانع از آن شد که این فضاها بدون

ارتباط با هم به همزیستی در کنار ادامه دهند و این سوژه‌ها در بی‌تفاوتی دو سوپه و حساب‌گری منافع خودخواهانه‌ی، در جوار هم زندگی کنند؟

طبق "منطق هژمونی"، هم‌پیوندی [جنبش‌های] ضد نژادپرستی، ضد تبعیض جنسی، ضد سرمایه‌داری، قرار است این جبهه‌های متفاوت یک دیگر را تقویت کرده، از هم حمایت کنند تا هژمونی کسب کنند. اما این منطق دربردارنده‌ی این خطر است که فضاهای خودمختار در طی نبرد بی‌همتا و تقسیم‌ناپذیر هم دگر را نابود کنند. برعکس، یک "منطق خودمختاری" (یا منطق تفاوت) به هر مبارزه‌ای امکان می‌دهد که ویژگی‌های خود را حفظ کند، اما به بهای حصری جدید بین فضاهای متفاوت که به منظور جداسازی جدیدی. از سوی دیگر اما بدون هم‌گرایی بین مناسبات اجتماعی مختلف، خودمختاری مطلق دیگر چیزی بیش از هم‌جواری از نوع تعاونی تفاوت‌های هویتی نخواهد بود.

در معنایی استراتژیک، مفهوم هژمونی قابل فروکاستن به شمارش انبار و یا جمع‌یک به یک تضادهای اجتماعی هم‌ارز نیست. به نظر گرامشی، هژمونی اصل اتحاد نیروها حول مبارزه‌ی طبقاتی است. هم‌پیوندی تضادها حول مناسبات طبقاتی به هیچ وجه به معنای طبقه‌بندی سلسله‌مراتبی آن‌ها به تضادهای اصلی و فرعی یا تبعیت جنبش‌های مستقل اجتماعی (فمینیستی، بوم‌شناختی، فرهنگی) از مرکزیت کارگری نیست.

بدین ترتیب خواست‌های ویژه جامعه بومیان آمریکای لاتین به طور مضاعفی برحق اند. به لحاظ تاریخی آنان از زمین‌های خودشان محروم شده‌اند، به لحاظ فرهنگی سرکوب شده‌اند، زبان‌شان را از آنان گرفته‌اند. آنان قربانیان هیولای بی‌رحم جهانی‌سازی کالایی و یکسان‌سازی فرهنگی تحمیلی بوده‌اند. آن‌ها امروز علیه تخریب محیط زیست، علیه به یغما رفتن اموال عمومی و برای دفاع از سنت‌های‌شان دست به شورش زده‌اند. مقاومت‌های دینی و قومی در برابر وحشی‌گری‌های جهانی‌سازی مبین همان ابهام شورش‌های رمانتیک قرن بیستمی هستند که بین انتقادی انقلابی از مدرنیته و انتقادی ارتجاعی و نوستالوژیک برای گذشته، گیر کرده‌اند. توازن بین این دو انتقاد از طریق رابطه آن‌ها با تضادهای اجتماعی به جای مانده از گذشته و با مناسبات تضادآمیز بین سرمایه و کار تعیین می‌شود.

این به معنای تبعیت جنبش‌های اجتماعی مستقل از جنبش کارگری، که خود در حال بازسازی مداوم است، نیست، بلکه به معنای ایجاد هم‌گرایی‌هایی است که در آن سرمایه خود اصل فعال و سوژه‌ی وحدت‌بخش است.

مفهوم هژمونی به‌ویژه امروزه در مواجهه با امر وحدت در عین چندگرایی جنبش‌های اجتماعی، مفید است. در عوض هژمونی هنگامی که بحث بر سر تعیین آن فضاها و اشکال قدرتی است که قرار است به پیروزی کمک کند، مسئله ساز است.

۲۷ اوت ۲۰۰۷

## یادداشت‌ها

[1] Perry Anderson, *Sur Gramsci*, Paris, 1978, Petite collection Maspéro.

[2] K. Marx, *Le Dix-huit Brumaire*, Paris, Folio Gallimard, 2002, p. 308.

[3] *Le Monde*, 16 mai 2003.

[4] A. Gramsci, *Cahiers de prison n° 13*, Paris, Gallimard, 1978, p. 358.

[5] A. Gramsci, *Cahiers de prison*, n° 7, Paris, Gallimard, 1983, p. 183.

[6] L'idée d'une « réforme intellectuelle et morale » est reprise de Renan et de Péguy, dont la pensée a pu trouver écho en Italie par l'intermédiaire de Sorel.

[7] Voir Étienne Balibar, *Sur la dictature du prolétariat*, Paris, Maspero, 1976 ; Louis Althusser et Étienne Balibar, *Ce qui ne peut plus durer dans le Parti communiste*, Paris, Maspero ; Ernest Mandel, *Critique de l'eurocommunisme*, op. cit., et *Réponse à Louis Althusser et Jean Ellenstein*, Paris, La Brèche, 1979.

[8] Butler, Laclau, Žižek, op. cit., p. 297-298 et 319-320.

[9] L. Trotski, *La Révolution trahie*, Paris, Minuit, 1963, p. 177.

[10] À. Gramsci, *Cahiers de prison*, 6, Paris, Gallimard.

[11] E. Laclau et C. Mouffe, *Hegemony and socialist Strategy*, op. cit., p. 55. Voir Daniel Bensaïd, « La politique comme art stratégique », *Un Monde à changer*, Paris, Textuel, 2003.

[12] Walter Benjamin, *Paris capitale du XIX<sup>e</sup> siècle*, Paris, Cerf, 1989, p 405-408.

[13] *Ibid.*, p. 168.